

ضدانقلاب برادرم را با دهها گلوله به شهادت رساند

گفت‌وگوی «جوان» با برادر شهید لطیف راستی از شهدای بومی کردستان



شهید لطیف راستی با لباس سیم‌رنگ در دست در کنار پسران برادرش علیرضا محمدی که ۳۰ اردیبهشت سال ۱۳۸۸مقارن با حضور مقام معظم رهبری در کردستان، توسط ضدانقلاب که سعی داشتند این استان را ناامن نشان بدهند، ترور شد و به شهادت رسید. چند سال پیش مطلبی از این شهید در خصوص ماجرای شهادتش منتشر کرده بودیم، اما شهید راستی که از دوران دفاع مقدس در جبهه‌های جنگ حضور داشت و تا زمان شهادت هرگز اسحله‌اش را بر زمین گذاشت و خط جهاد را ترک نکرد، خاطرات بسیاری دارد که سعی کردیم در گفت‌وگو با برادرش عبدالله راستی برگ‌هایی از زندگی او را مرور کنیم.

□□□

کودکی‌های برادر تان چطور گذشت؟ ایشان در چه محیط و شرایطی متولد شد و رشد کرد؟
لطیف متولد سال ۱۳۴۸ در روستای «دره وران» از توابع مریوان بود. مرحوم پدرمان انسانی مذهبی بود و همراه مادرمان سعی می‌کردند ما را بر اساس باورهای اسلامی تربیت کنند. حاج لطیف در دوران کودکی علاقه زیادی به مسجد داشت و نسبت به بچه‌های دیگر کمتر اهل بازی بود. کمتر از خانه بیرون می‌آمد. در خانه مشغول کار کردن و کمک کردن به مادرمان می‌شد. کمک به مادرمان را یک امر واجب می‌دانست. در آن سن و سال از یک کودک بید بود که چنین طرز فکری داشته باشد، اما لطیف واقعا کودکی خاصی داشت. پادم است می‌گفت: مگر نمی‌دانید که بهشت زیر پای مادران است؟ اگر می‌خواهید خدا از شما راضی باشد، باید در قدم اول پدر و مادر تان از شما راضی باشد.

پس تربیت‌های دینی والدین تان که به آن اشاره کردید، توانسته بود تأثیر خودش را روی روحیه شهید بگذارد؟

همین طور است. اولین نکته‌ای هم که برادرم از سیره رسول‌الله(ص) دریافت و سعی می‌کرد آن را اجرا کند، نیکی به پدر و مادرمان بود. برادرم فرزند و یادگاری نداشت، اما همین راه حکمتی از طرف خدا می‌دانست و می‌گفت: مطمئنم این حکمتی از طرف خداست و حتماً می‌خواهد من را امتحان کند. هیچ وقت از نداشتن اولاد شکایت نکرد و بهترین رفتارها را با همسرش داشت. توصیه‌اش به ما این بود که باقوا باشیم و با مردم به خوبی رفتار کنیم. حاج لطیف راستی الگویی برای همه دوستان و آشنایان بود و معیار انتخاب دوست از نظر ایشان کسی بود که تقید دینی داشته باشد. شهید از اخلاق و رفتار فرمانده دفاع مقدس و ائمه اطهار(ع) الگوبرداری

فرموده‌اند.
می‌کرد و آنها را معلم خودش می‌دانست. زمان شروع جنگ برادر تان سن کمی داشت، چطور شد که به جبهه رفت؟
لطیف سوم رانتهایی بود که از طرف مدرسه آنها را برای اردو به منطقه جزیره مجنون بردند. در آنجا شهید

راستی به عنوان بسیج دانش آموزی وارد سپاه شد و تا زمان شهادت‌شان در همین لباس و کسوت خدمت کرد. شاید فکر کنید من چون برادر شهید هستم، می‌خواهم از او تعریف بیجایی داشته باشم، اما اگر از دوستان و هم‌زمانش هم بپرسید، به شما می‌گویند که ایشان هیچ وقت از مقام و موقعیتی که داشت سوءاستفاده نمی‌کرد.

۲۵سال در سپاه خدمت کرد و اواخر عمرش فرمانده گران بود، اما گاهی نسبت به نیروهایش سختگیری‌هایی داشت، پیش آمده بود دست سربازی را که در آشپزخانه مقرر کار می‌کرد، می‌گرفت و می‌پوسید و از او اینطور حلاوت می‌طلبید. شهادتش را لحاظ روحی ضربه خیلی سنگینی برای من و خانواده‌مان بود. طوری که می‌توانم بگویم فوت پدرم از غم و غصه حاج لطیف بود. پدرمان لطیف را طور دیگری دوست داشت.

گفتید که برادر تان بعد از حضور در جبهه جنوب به عضویت سپاه در آمد، اما گویا بیشتر دوران

راستی به عنوان بسیج دانش آموزی وارد سپاه شد و تا زمان شهادت‌شان در همین لباس و کسوت خدمت کرد. شاید فکر کنید من چون برادر شهید هستم، می‌خواهم از او تعریف بیجایی داشته باشم، اما اگر از دوستان و هم‌زمانش هم بپرسید، به شما می‌گویند که ایشان هیچ وقت از مقام و موقعیتی که داشت سوءاستفاده نمی‌کرد. ۲۵سال در سپاه خدمت کرد و اواخر عمرش فرمانده گران بود، اما گاهی نسبت به نیروهایش سختگیری‌هایی داشت، پیش آمده بود دست سربازی را که در آشپزخانه مقرر کار می‌کرد، می‌گرفت و می‌پوسید و از او اینطور حلاوت می‌طلبید. شهادتش را لحاظ روحی ضربه خیلی سنگینی برای من و خانواده‌مان بود. طوری که می‌توانم بگویم فوت پدرم از غم و غصه حاج لطیف بود. پدرمان لطیف را طور دیگری دوست داشت.

گفت‌وگوی «جوان» با مادر شهید مجید شحنه که در عملیات محرم به شهادت رسید

مجید در عملیات محرم به وعده‌اش عمل کرد

می‌گفت می‌خواهم در راه امام حسین (ع) جانم را بدهم

■ **صغری خیل فرهنگ**

باید سال‌ها پیش از این خدیجه دهر و به مادر شهیدان مجید و مسعود شحنه را می‌دیدید؛ همان زمانی که پسرها را یکی پس از دیگری به جبهه می‌فرستاد.

سعید، حمید، مجید و مسعود از بزرگ تا کوچک‌شان را برای جهاد راهی کرد. هر کدام‌شان را با کوله‌باری از عشق و احساس بدرقه می‌کرد و دعای عاقبت بخیری را در گوش‌های‌شان می‌خواند. اصلاً بچه‌ها شجاعت را از مادر به ارث برده بودند؛ شجاعتی که مجیدش را محرم(۱۳۶۱) و مسعودش را تیر ۱۳۶۲ به مسلخ عشق کشاند و آسمانی‌شان کرد و افتخاری شدند بر تارک خانواده شحنه‌ها. برای آشنایی با شهید مجید شحنه

با خدیجه دهر و به همکلام شدیم تا از روزهای زندگی تا شهادت فرزندش در عملیات محرم برای‌مان بگوید. □□□

■ **هنر کاشی‌کاری**

این بار حکایت از شهید مجید شحنه است؛ سومین فرزند هادی شحنه و خدیجه دهر و به که در تهران متولد شد و دوران کودکی‌اش را در کنار سه برادر و سه خواهرش سپری کرد. هنوز با به کلاس سوم دبستان نگذاشته بود که خانواده بار و بنه بست و راهی مسمان شدند. مجید تشنه درس و مدرسه بود، اما شرایط و وضعیت اقتصادی خانواده باعث شد تا او دست از تحصیل بردارد و برای کمک به تأمین مایحتاج خانواده برود سرایگ کنایی. مجید حالا در کنار پدر کاشیکارش، کارگری می‌کرد. مجید دلبسته و عاشق این هنر شده بود. دستان ناول‌زده‌اش نشان از نان جلالی داشت که به خانه می‌برد. شده بود افتخار پدر و مادرش.

■ **هدایای الهی**

مادر می‌گوید: «به سختی بچه‌ها را بزرگ کردیم. پدرشان انسان معتقدی بود، اهل نان حلال. آنقدر تلاش می‌کرد و به کارش حساسیت نشان می‌داد تا صاحب کار از او رضایت کامل داشته باشد. آن روزها که مبارزه مردم در مقابل رژیم رنگ و روی جدیدی به خودش گرفته بود، سر سجاده‌نماز به خدا می‌گفت: «خدا یا! بچه‌هایم کوچک هستند و نمی‌توانند کاری برای انقلاب انجام دهند، کمک کن که اینها در همان راه قدم بردارند. بعد از پیروزی انقلاب و با شروع جنگ با خودم می‌گفتم: «خدا یا! انقلاب پیروز نشد و ما کار زیادی نکردیم. چهار تا پسر دارم ه‌ده می‌دهم به درگاه تو.» اما خدا فقط دوتای‌شان را قبول کرد! اول مجید و بعد هم مسعود.

■ **عاشق امام زمان (عج)**
با شروع جنگ و هجوم نیروهای بعثی به خاک کشور، مجید تصمیم گرفت راهی جبهه شود. مجید اصرار داشت برود. او حرف از رفتن می‌زد و ما نگران بودیم. گاهی وقت‌ها



▶ مادر شهید مجید شحنه

حرفی نمی‌زد. همسرش تعریف می‌کرد که یک روز در حال جمع کردن اثاث منزل و وسایل حاج لطیف بودم که تعدادی دفترچه پس انداز پیدا کرد. متعجب شدم چون حاج لطیف هیچ وقت چیزی را از من پنهان نمی‌کرد. زمانی که تحقیق کردم متوجه شدم، صاحبان دفترچه‌ها تعدادی از ایتمام شهرستان مریوان هستند که حاج لطیف ماهانه مبلغی از درآمدش را برای آنها پس‌انداز می‌کرد. به روی خودم نیاوردم و چیزی به حاج لطیف نگفتم تا اینکه یک روز به در خواست او به قبرستان رفتم. حاج لطیف زیاد به قبرستان می‌رفت و برای آمرزش اموات دعا می‌کرد. یکی یکی سنگ مزارها را می‌خواند و می‌گفت: بالاخره نوبت ما هم خواهد رسید. گفتم: حاج لطیف دوست ندارم حرف از رفتن بزنی. گفت: مرگ حق است. مهم این است که آدم از خودش باقیات‌الصالحاتی برجای بگذارد. پرسیدم شما هم کار خیری انجام داده‌اید که یادگاری از شما بماند؟ احساس کردم که منظوم را فهمید. گفت اگر خدایا قبول کند سعی کردم در حد توانم کارهایی انجام بدهم، ولی اگر کار خیری کرده‌ام و شما از آن مطلع هستید، نباید به کسی چیزی بگویند. تا من هستم حرفی از آن کارها نزنید.

شهادت برادر تان مقارن با سفر مقام معظم رهبری به کردستان بود. شهادت‌شان چطور رقم خورد؟

زمانی که مقام معظم رهبری به کردستان آمدند، عراق هنوز در اشغال آمریکایی‌ها بود. آمدن ایشنان به این استان مرزی در چنین شرایطی معانی زیادی داشت. حضرت آقا که آمدند یک سفر آرامی داشتند و مردم هم از حضور ایشان بسیار خوشحال بودند، منتها ضدانقلاب می‌خواستند اینجا را ناامن نشان بدهند، به همین خاطر دست به یک عملیات واقعا ناجوانمردانه زدند و صبح روز ۳۰ اردیبهشت سال ۱۳۸۸ با اجرای کمین در حاشیه مرزی برادرم را به شهادت رساندند. آن روز برادرم همراه شهید احمد کریمی برای سر کشتی به پایگاه روستای مرزی و سه رفته بودند که به کمین ضدانقلاب افتادند و هر دوی این عزیزان به شهادت رسیدند. در واقع ضدانقلاب از سفر امن حضرت آقا کینه به دل داشتند. اگر یادتان باشد رهبری در این سفر حتی در کوه‌های اطراف سنندج راهپیمایی کردند و با مردم عادی صحبت و گفت‌وگوهایی داشتند. همه اینها برای ضانقلاب گران تمام شده بود. همین را کینه کرده بودند. روز شهادت برادرم، ضدانقلاب خودروی آنها را آنقدر به گلوله بسته بودند که برادرم و هم‌رزمش احمد کریمی هر کدام با اصابت ده‌ها گلوله به شهادت رسیده بودند.

□ **وصیت‌نامه شهید**

■ **مادرم!** از تو متشکر کم رضایت دادی من به جبهه بروم. امیدوارم بعد از شهادت من حتی یک قطره اشک از چشمان تو جاری نشود و افتخار کنی پسرت در راه خدا در خون غلتیدی. می‌دانم تا موقعی که در خانه بودم، برای تان فرزند خوبی نبودم اما امیدوارم که از من راضی باشید و مرا عفو کنید! خدا یا! گر چه گناه من بزرگ است، ولی تو بزرگ تری، تو را به بزرگی ات قسم می‌دهم که گناه مرا ببامرزی و توفیق شهادت را به من عطا فرمایی! خداوندا! تو را به حق علی(ع) قسمت می‌دهم که مرا به عنوان شهیدی در راه خود و برای خود پذیرا باشی!

■ **اسلحه‌ای برای برادر**

مادر از آخرین لحظات دیدار با فرزند شهیدش مجید می‌گوید: «بالای سر پیکرش رقم و صورتش را دیدم. انگار مجید خواب بود، آرام و ساکت. او را بوسیدم، بعد هم خیره شدم به چشمان مجید. دلم می‌خواست او را سیر ببینم. دست به صورتش کشیدم و گفتم: خدا یا! این قربانی ناقابل را از من قبول کن! بلند شدم که خداحافظی کنم، متحکم و قاطع گفتم: «مادر جان! اسلحه‌ات روی زمین نمی‌ماند، برادرت مسعود و حمید هستند، سفارش کردم راهت را ادامه بدهند. مسعود کمی بعد از شهادت برادرش مجید در خط پدافندی جنوب پاسگاه زید در پنجم تیرماه سال ۱۳۶۲ به شهادت رسید. من دوست ندارم مادر شهید صدایم بزنند. هر وقت که می‌گویند مادر شهید خجالت می‌کشم، از خدا خواستم که لیاقت واقعی این جایگاه را به من بدهد.»

■ **صدای سوزناک مجید**

یکی از هم‌رزمان مجید از صوت خوش‌او و نجوایش در جبهه اینگونه روایت می‌کند: «او وارد حسینیه شدیم. جلوی در نشستیم. مجید زیارت عاشورا می‌خواند. امام جمعه خرم‌آباد، همراه‌مان بود. پرسید: «یکی از بچه‌ها ۸ سال بیشتر ندارد. می‌خواستیم برویم. باید منطقه را تا غروب بازدیدیم می‌کردیم اما سوزوگداز صدای مجید نمی‌گذاشت. آخرهای مجلس بلند شدیم.» امام جمعه گفت: «سلام من را به این جوان برسان! صدای سوزناکش که از ته دل بود، ما را به فیض رساند.» قبل از عملیات محرم مجید در گوشه‌ای از حیاط پادگان، زیر نور ماه ایستاده بود به نماز شب. نور ماه افتاده بود روی صورتش، انگار نه‌انگار که در این دنیاست، غرق مناجات شده بود. زمزمه قنوتش به گوش می‌رسید که با تضرع به درگاه خدایش می‌خواند: اللهم ارزنا توفیق شهاده فی سبیلک…

مورد قبول خدانیست.» مجید به گریه افتاد و گفت: «آقا جان! هدف من هم دفاع از اسلام است، فقط اسلام. نهایتاً هم از طرف بسیج به کردستان رفت.

■ **عکسی برای حمله**

از وقتی که رفته بود، همه کارهایش عوض شده بود. هیکلش بدترانه تر به نظر می‌رسید. یکی از آشنایانها به مجید گفت: «آب و هوای جبهه به تو ساخته، نانش برکت دارد.» گفت: «من که نمی‌گذارم این تر و بارو حرام شود. خیال‌تان راحت می‌خواهم در راه امام حسین(ع) جانم را بدهم.»

مجید در ۱۱ آبان ماه سال ۱۳۶۱ بار دوم به منطقه عین خوش دهلران ایلام رفت. قبل از رفتن با من ربوبوسی کرد. عکسی را به من داد و به شوخی گفت: «این عکس را تازه گرفته‌ام، داخل قرآن نگذار!» بعد هم با خنده گفت: «اگر بگذاری داخل قرآن، خدا دوباره من را به تو برمی‌گرداند، می‌خواهم این عکس را داخل حمله‌ام بگذارم!»

■ **شهادت در محرم**

چند روزی گذشت. مجید با خانه تماس گرفت و به من گفت: «مادر جان! من یا به عملیات محرم نمی‌روم یا شهادت در این عملیات قسمت من می‌شود.» چند روزی از عملیات گذشت. بعد از خواندن نماز، رادیو را روشن کردم. خبرهایی شنیدم. به پدرش گفتم: «مجید من شهید شد. دلم گواهی شهادت‌ش را می‌داد.» پدرش گفت: «شما مادرها همین طوری هستید.»

دو سه روز بعد، خبر شادت مجید را برای‌مان آوردند و پدرش فهمید که گواهی دلم راست بود. تاب و تحمل اسارت بچه‌هایم را نداشتیم، در دعاهایم از خدا می‌خواستم که مرگ‌شان شهادت باشد و به دست دشمن یعنی اسیر نشوند که من طاعت ندارم. مجید با برخورد ترکش به سر در عملیات محرم شهید شد.